

اعدامِ صادق قطب زاده

محمد رضا همایون

ص

ص

تازه از هوا خوری برگشته بودیم و هنوز در اتاق مستقر نشده بودیم که "برادر ایجاب" داد کشید:

- شامتان را زود بخورید و واسه ی "حسینیّه" آماده شید.

قاسم، مسئول اتاق مان، به سرعت خودش را به در رساند و گفت:

- اتاق ما؟ اشتباه نمی کنید...

"برادر ایجاب" اجازه نداد قاسم حرفش را به آخر برساند. یک نه ی کش دار گفت و درِ اتاق را بست. قاسم اما ساکت نماند.

- آخه ما...

- آخه و زهرمار! گفتم غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن بشکنید حسینیّه. دیگه هم ایجاب مزاحمت نکنید!

صدای قدم های "برادر ایجاب" از پشت در دور می شد که قاسم شانه هایش را بالا انداخت و به طرف ما برگشت. محمود اولین کسی بود که دهان گشود. در حالیکه با حوله عرق سر و

صورتش را پاک می کرد در آمد که:

- نمی فهمم، اینا که می دونن ما چه کاره ایم. باز چی شده؟ سه شنبه شب ها که دعای توسل می خونن، ما رو...

حسن حرفش را برید:

- لابد باز اسدالله معرکه راه انداخته!

کاظم، با خونسردی همیشگی اش وارد بحث شد:

- بابا، این "برادر ایجاب" باز اشتباه می کنه. مثل اون دفعه می ریم و دوباره با پس گردنی برمون می گردونن. قاسم جان باید بیشتر اصرار می کردی.

- چه کار می کردم؟ پامو لای در می داشتم تا درو نبنده؟ مگه نشنیدی گره خرچه می گفت؟ حسن، با خوش خیالی و طنز خاص خودش پایان بحث را اعلام کرد:

- خب حالا بیایم غذارو "کوفت" کنیم، بعد معلوم می شه. شاید اشتباه کرده ان؛ شاید هم رفتیم و با اسدالله یک دعای توسل حال کردیم، بدم نیس ها!

به شوخی حسن کسی نخندید. برعکس، یک آن سکوتکی برقرار شد. دو ماه پیش بود که به اشتباه ما را به حسینیه بردند و سخت حال مان را گرفتند. ماه رمضان بود. روز شهادت حضرت علی. همین "برادر ایجاب" بود که آمد و فریاد زد: «غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن بشکنید "حسینیه".» آن شب کسی به حرف "برادر ایجاب" شک نکرد. چون مدتی بود که برنامه های مذهبی زندان را زیادتر کرده بودند، و جز برگزاری مراسم دعای کمیل شب های جمعه، به قول بچه ها "کانال ۲" هم باز کرده بودند، و سه شنبه شب ها دعای توسل راه انداخته بودند، دستور رفتن به "حسینیه" را به حساب افزایش اذیت و آزار لاجوردی گذاشتیم؛ نه اشتباه "برادر ایجاب" که حماقت از قیافه اش می بارید. حتّا شک نکردیم که این احمق که عنوانش "برادر مصطفی" بود و تکیه کلامش "ایجاب مزاحمت نکنید" و در میان بچه ها معروف به "برادر ایجاب"، ممکن است اشتباه کرده باشد و اصلاً برنامه ای برای "حسینیه" رفتن "چپ" ها در میان نباشد. بنا براین دستور "برادر ایجاب" را اجرا کردیم و به سوی "حسینیه" به راه افتادیم. "حسینیه" پر بود. "برادر ایجاب"، ما و بچه های دو سه اتاق دیگر "سالن ۳" را برد و نشانند درست رو به "روی سن". برنامه ی آن شب، "گیلی شو" بود. لبخند بر لب بچه ها نقش بست. آیت الله گیلانی روضه می خواند و بچه ها می خندیدند. وقتی ریزخندها به ریشه تبدیل شد، معلوم شد که ما از "سالن کفّار" هستیم. از "حسینیه" بیرون کشیدنمان و تا توی اتاق، با توسری و سیلی و مشت و تپیا مشایعت کردندمان. از آن به بعد "ممنوع الحسینیه" شدیم. برای یک هفته هم از هواخوری و خوردن غذای گرم محروم شدیم. می گفتند که "برادر ایجاب" را هم به علت سهل انگاری و بی مبالاتی تنبیه کرده اند.

شام را "کوفت" کردیم و به وقت چای تصمیم گرفتیم که پی‌ی برنامه‌ی امشب را بگیریم و تا مسئله روشن نشده است، از رفتن به "حسینیه" خودداری کنیم. هنوز چای مان را تمام نکرده بودیم که در بند باز شد و هیکل حاج آقا سعید در آستانه‌ی در ظاهر شد. نوبت کشیک "برادر ایجاب" آیا به پایان رسیده بود، یا که برنامه‌ی خاصی در پیش بود؟

- آماده شید، نوبت دستشوئی ست، به محض این هم که برگشتم، می‌ریم "حسینیه". شستن ظرف‌ها را بذارید برا فردا صبح.

حاج آقا سعید چند سال از "برادر ایجاب" مسن تر بود. با شعورتر هم بود؛ یعنی می‌شد چند کلامی با او حرف زد. حرفش را که زد، قاسم قدمی پیش گذاشت و نگرانی بچه‌ها را به او گفت. پاسخ حاج آقا سعید هر شک و شبهه‌ای را از بین برد.

- نترسید. اشتباهی در کار نیست؛ قسمت اول برنامه مخصوص شماست. "مخصوص شماست" را کشید. حالا دچار تعجب شده بودیم. قضیه چیست؟ با این سؤال به دستشوئی رفتیم و سپس به سوی "حسینیه". از اتاق‌هایی که از جلوشان می‌گذشتیم، صدائی بلند نبود. پس کل سالن ۳ را برده بودند. ما، آخرین اتاق سالن ۳ بودیم که وارد "حسینیه" شدیم. پُر بود؛ هم قسمت "خواهران" و هم قسمت "برادران". مثل دو ماه پیش، سالن ۳ ای‌ها را در ردیف اول نشانده و درست جلوی سن. پشت سر ما، اتاق ۲ بالای بند ۲ را نشانده که "چپ" بودند. پشت سر آن‌ها چند اتاق از بند ۱ را ردیف نشانده بودند و پشت سر آن‌ها اتاق‌های توأبین سالن ۴ و نیز همه‌ی سالن ۶ را. سالن ۶ مخصوص توأبین زیر بیست سال بود و اتاق‌هایشان، به اصطلاح، در باز.

"حسینیه" را با پرده‌ای که به اندازه‌ی یک متر از زمین بالا آمده بود، دو قسمت کرده بودند. سمت راست را به "خواهران" - یعنی زندانیان زن - اختصاص داده بودند؛ سمت چپ، مخصوص "برادران" یعنی مردان، بود. پرده، اوایل کار "حسینیه" از سقف آویزان بود. بعد اما آن را کوتاه کردند؛ طوری که وقتی سر پا می‌ایستادیم خواهران می‌توانستند از کمر به بالا ما را ببینند. چون زندانیان مرد حق نداشتند جز جلوی پای شان به جای دیگری نگاه کنند. ما را پس از زنان زندانی به "حسینیه" می‌آوردند و به موازات پرده راه می‌بردند. زندانیان زن اما می‌توانستند از پشت "حجاب کامل" برادران را برانداز کنند. می‌گفتند که پرده را کوتاه کرده اند تا خواهران "بریده" بتوانند مسئولین شان را - که اکثراً مرد بودند - شناسایی کنند. حمید که در تور افتاده و تصادفی دستگیر شده بود را به همین ترتیب شناسایی کردند. یکی از مادران قسمت "خواهران" لو می‌دهدش. فردای آن شب، برای بازجویی به سراغش آمدند و او را حسابی تغزیر کردند. بعد از سه ماه اقامت در اتاق تعزیری‌ها و تحمل بازجویی‌های مداوم که به بند برگشت، به کلمه‌ی "مادر" حساسیت پیدا کرده بود. هر وقت می‌خواستیم سر به سرش بگذاریم برایش نوحه‌ی "مادر

بودی بینی "صادق آهنگران را می خواندیم.

حرف زدن در "حسینیّه" ممنوع بود. هم ردیف ها، یعنی هم اتاقی ها، فقط می توانستند با هم حرف بزنند. این ها را ردیف کنار هم می نشانند؛ گوش تا گوش. به بهانه ی حرف زدن با هم اتاقی بود که گاهی می شد با پشت سری یا نفر جلویی چند کلمه ای رد و بدل کرد. البته در لحظه ی غفلت پاسداران، که مثل چوب کنار دیوار ایستاده بودند و زندانی ها را می پاییدند. علاوه بر این، طرف صحبتت را باید می شناختی. صحبت ها هم بیشتر درباره ی خبرهای زندان بود: چند نفرید؟ "آزادی" دارید؟ اعدامی داشتید؟ از چه گروه هایی به تازه گی دستگیر کرده اند؟ دادگاه ها چگونه بوده اند؟ حکم های چند ساله داده اند. ...

ترکیب آن شب "حسینیّه" راحت به دست مان آمد. اکثر بچه ها چپ بودند. جز سالن های ۴ و ۶ و یک اتاق از بند ۱، اکثریت مردان زندانی از سالن های به اصطلاح در بسته و غیرتواب بودند. چند نفری از لژنشین ها هم از انفرادی های بند ۲۰۹ بودند. سالن های چپ که جلو نشسته بودند به تکبیری که سالن شش ی ها می فرستاند - به قول لاجوردی - با "بی حال" جواب می دادند. عده ای هم اصلاً جواب نمی دادند. جواب تکبیر در زندان، با جوابی که در بیرون رایج بود، فرق داشت. در بیرون، تکبیر با "مرگ بر ضدّ ولایت فقیه، آمریکا، اسرائیل، منافقین، صدام یزید و کفار" تمام می شد. در اوین اما، به شوروی، منافق مسلّح و کسان دیگری هم که به مقتضای وضعیت درازشان می کردند، مرگ حواله می دادند.

تکبیرها که شدت گرفت، فهمیدیم کسی وارد "حسینیّه" شده است. چه کسی؟ تا از کنار مان نمی گذشت، نمی فهمیدیم. اول گوریل های محافظ لاجوردی که او را در میان گرفته بودند از کنار ما گذشتند؛ بعد مردی که کت و شلوار آبی آسمانی پرچین و چروکی به تن داشت و دو پاسداری که او را می بردند. به جلوی صحنه ی "حسینیّه" که رسیدند، لاجوردی سر جای همیشگی اش - یعنی روی پله های صحنه - نشست و همراهانش هم در اطرافش جا گرفتند. چند لحظه ای به توده ای که در برابرش نشسته بود نگاه کرد. بعد میکروفون را به دست گرفت، مثل همیشه بسم الله ی گفت و از مدد باری تعالی به سپاه گمنام امام زمان و شکست دشمنان اسلام و توطئه های آمریکا و اجانب و... داد سخن داد و بعد از این مقدمه چینی، گفت:

- امشب کسی می خواهد با شما صحبت کند که در اوائل انقلاب منافقانه، در لباس دوست انقلاب و همراه امام ظاهر شده بود. ولی هوشمندی امام، این توطئه را هم خنثی کرد. چرا که او از عوامل نفوذی استکبار جهانی و آمریکاست. خوب به حرف هایش گوش کنید؛ عبرت آمیز است.

و باز مثل همیشه، گفته هایش را با آیه ای از سوره ی "یس" به پایان برد: «وعده ی عذاب بر اکثر آنان چون ایمان نمی آورند حتمی و لازم گردید». پس از آن رو کرد به مردی که کت و

شلوار آبی ی آسمانی ی پرچین و چروک به تن داشت:

- بفرما آقا قطب زاده!

"حسینیّه"، یک باره منفجر شد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا.» همه شعار می دادیم؛ توّاب و غیر توّاب؛ اکثریتی، اقلیتی، پیکار، مجاهد. "وحدت کلمه". "حسینیّه" به لرزه درآمد. بود. مرد آبی پوش از جا برخاست. خودش بود؛ قطب زاده. تکیده و لاغر شده بود؛ خمیده. پیر به نظر می رسید؛ شاید به خاطر ته ریش سفیدش. آرام به سمت پله های جلوی صحنه رفت. دست دراز کرد تا میکروفون را از لاجوردی بگیرد. لاجوردی اما خودش را پس کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- نه بفرما بالای منبر! تو که ماشاالله واعظ خوبی هستی. بفرما بالا.

قطب زاده از پله ها بالا رفت و روی صندلی ی ارجی که آنجا بود نشست. سعی می کرد به توده ی به هیجان آمده و هم آهنگی که رو به رویش نشسته بود نگاه نکند. لژ نشین ها، مشت های گره کرده شان را در هوا تکان می دادند و پرشور "مرگ بر آمریکا" می گفتند. بچه های ردیف ما هم چنان کردند. یک دفعه یاد راه پیمایی ی اول ماه مه ۱۳۵۸ افتادم. آن جا هم تکان مشت ها تند بود و فریاد "مرگ بر آمریکا"، پر صلابت. یک آن از قطب زاده چشم برگرفتم و به لاجوردی چشم دوختم. نگاهی پیروزمند داشت و لبخندی تحقیر آمیز. به علامت سکوت، دست هایش را بالا برد. "حسینیّه" در سکوت فرورفت. با حرکت سر، به قطب زاده حالی کرد که هنگام سخنرانی ست. قطب زاده به سخن درآمد. "بسم الله" غلیظی گفت و بعد ساکت شد. تو گوئی نمی دانست چه بگوید. پس از چند لحظه دوباره دهان باز کرد. از خدماتش به انقلاب و امام حرف زد و این که در لباس میش گرگ نبوده است. گفت: «گمراهی برای همه هست». آن را اما طوری می گفت که گویا "همه" شامل خودش نمی شود. از نقشش در پیروزی انقلاب گفت و وضعیت کشور در روزهای اول فروپاشی دم و دستگاه شاه. تمرکزی اما در حرف هایش نبود. انگار حواسش جای دیگری بود. با همان "او" های کشدار فرانسوی هر کلمه ای را به پایان می رساند و میان جمله ها فاصله می انداخت. این در و آن در می زد و معلوم نبود که چه می گوید. لاجوردی فهمیده بود که قطب زاده نمی خواهد به اصل ماجرا پردازد؛ حرف های او را برید و شروع کرد به سؤال کردن. از "قضیه ی کودتا" پرسید و نقش آیت الله شریعتمداری در آن و کم و کیف شرکت "افسران ضد انقلابی کودتاجی". قطب زاده با قیافه ای که درد از آن می بارید، به سؤال ها پاسخ می گفت. وقتی نمی خواست به سؤال پاسخ صریح بدهد، رو به لاجوردی می کرد و می گفت:

- خُب حاج آقا، خود شما که بهتر می دانید.

و می شنید:

- بله، من می دانم. اما دوباره بگو که این ها هم بشنوند.

سئوال‌های لاجوردی هم پراکنده بود و بی‌محور. یک بار از رابطه اش با آیت‌الله شریعتمداری می‌پرسید و یک بار از سوابق مبارزاتی اش. این یکی را با تمسخر طرح می‌کرد و طوری که حاضرین در "حسینیه" هم بخندند.

- آقای قطب‌زاده، کمی از سوابق مبارزاتی تان بگوئید.

- بعد از کودتای ۲۸ مرداد، نیروهای ملی - مذهبی مرا به خارج فرستادند تا جنبش را در خارج سازمان بدهم.

- خب، چه کار کردی؟

- اولین کار ما، جمع‌آوری نیروها بود. بعد آنها را در گروه‌های اسلامی سازماندهی کردیم

...

لاجوردی نمی‌گذاشت قطب‌زاده حرف‌هایش را تمام کند. انگار می‌خواست همان یک ذره تمرکز او را به هم بریزد.

- می‌گویند شما ده‌ها پاسپورت خارجی داشتید. درسته؟

- ده‌ها که نه. چند تا پاسپورت داشتم که کشورهای جهان سوم در اختیارم گذاشته بودند...

- کشورهای جهان سوم؟!!

- بله، مثل سوریه و لیبی. بارها به فلسطین رفتم. حتّا قبل از تشکیل سازمان الفتح...

- عجب! نکنه می‌خواهی بگویی که یاسر عرفات را هم تو سازمان دادی؟! با وضعی که آن

مردک دارد، البته بعید هم نیست! ولی آقای قطب‌زاده، امشب، کمی رو به خدا کن و راست بگو...

- این مطالب را من بارها گفته‌ام و در اوّل انقلاب در خیلی از روزنامه‌ها...

- خب اون موقع هرچه می‌خواستی می‌گفتی. ول حالا که توبه کردی، قضیه فرق می‌کنه؛

اینطور نیست؟

قطب‌زاده، چند لحظه ای سکوت کرد. آهی کشید، و بعد گفت:

- به هر حال، هنوز آن موقع چیزی به اسم انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا وجود نداشت...

- گفتم مسائل خودت را بگو! پاسپورت‌ها را آمریکا و "سیا" داده بودند، نه؟ رفت و آمدهایت

هم برای نفوذ در جنبش‌های اسلامی بود. این طور نیست؟ "سیا" از همان وقت می‌دانست که

روزی امام به قدرت می‌رسد. برای همین هم عده‌ای را مأمور کرد که...

- حاج آقا، آن موقع که من می‌گم، هنوز امام تبعید نشده بودند!

- خب چرا شما برای مبارزه به ایران نیامدید؟

- چند بار خواستم بیایم، ولی امام اجازه ندادند.

- کی امام اجازه ندادند؟

- یک بار در نجف خدمت شان رفتم و یک بار هم وقتی در پاریس بودند.
- این که همین اواخر بود؟
- اواخر کار، نه؛ اوایل که تحلیل هایم را به ایران می فرستادم و اوضاع هم به این سو می رفت. من اوضاع را درست ارزیابی کرده بودم. یادم می آید، اوائل سال ۵۷، یک شب، در میدان "تروکادروی" پاریس در کافه ای نشسته بودیم. ساعت ۲ صبح بود. یکی از همین چپ‌هایی که بعدها به من می گفتن سازشکار، رو به من کرد و گفت: «آقای قطب زاده این قدر تند نرین...»
- لابد، سر عرق خوردن تو کافه های پاریس می گفته، نه سر انقلاب اسلامی...
- نه خیر، سر سیاست گام به گام می گفت که من قبول نداشتم؛ من انقلابی بودم.
- برا همین می خواستید مرکز انقلاب را نابود کنین؟
- لاجوردی به داستان خانه ای پرداخت که قطب زاده و گروهش در نزدیکی خانه ی "امام" اجاره کرده بودند و طرح موشک باران "مرکز انقلاب". قطب زاده این داستان را تأیید نکرد. اما گفت که هدفش تسخیر قدرت بوده است؛ تسخیر قدرت به معنای سرنگونی ی دولت. لاجوردی دوباره داستان موشک باران جماران را پیش کشید و پافشاری کرد که این کار بخش مهمی از این توطئه ی کودتا بوده است. قطب زاده به ادامه ی بحث در این باره علاقه ای نشان نمی داد؛ سرانجام هم تسلیم شد و گفت:
- بله، این طور بود.
- "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران".
- سالن ششی ها بودند که شعار می دادند. صف های جلو چند بار این شعار را تکرار کردند. اما زود شعار را عوض کردند و شعار "مرگ بر آمریکا" سر دادند. سالن ششی ها همراهی نکردند و با صدایی بلندتر، همان شعار "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" را تکرار می کردند. صف های جلو که فرصتی به دست آورده بودند تا درستی ی حرف ها و شعارهای گذشته شان را به رخ بکشند، صدایشان را بسی بلندتر می کنند و از ته حنجره "مرگ بر آمریکا" سر می دهند. صداها سرسام آور شده بود. هر گروه به سختی می کوشید صدای طرف مقابل را فروشانند. اما از آن جا که تعداد توآب ها به مراتب کمتر از سایرین بود، فریاد "مرگ بر آمریکا" به زودی "حسینیّه" را لرزاند. در این هنگامه بود که لاجوردی از کوره در رفت؛ از جا برخاست و رو به ردیف های جلو فریاد برداشت:
- خیال کردین که جلوی دانشگاهین و قطب زاده هم شب میتینگ تونو از تلویزیون پخش می کنه؟! شما ها گرچه روسی هستین، ولی در ذات و اصل تان آمریکاییین. نمی خواد شعار بدین. این را گفت و چند لحظه ای نگاه پر از نفرتش را به لژنشین ها دوخت و بعد سر جایش نشست. دوباره "مرگ بر شوروی" ی سالن ششی ها بر "حسینیّه" طنین انداخت. صف های جلو مهر سکوت

بر لب گذاشته بودند. کمی بعد، سالن ششی ها هم ساکت شدند. لاجوردی برنامه ی پرسش و پاسخ با قطب زاده را از سرگرفت. این بار، در فواصل پاسخ و پرسش ها، سالن ششی ها فقط تکبیر می گفتند. صف های جلو تنها زمانی با آن ها همراهی می کردند که شعار "مرگ بر آمریکا" گفته می شد. شعار "خمینی رهبر" هم بفهمی نفهمی تکرار می شد. سایر شعارها اما تکرار نمی شد و یا اگر می شد زیر لب گفته می شد. شعار "مرگ بر شوروی" را اصلاً تکرار نمی کردیم.

لاجوردی از رابطه ی قطب زاده با آمریکا و سازمان سیا پرسید. نمی دانم قطب زاده چه پاسخ گفت. به گمانم از کسی به نام عباسی نام برد. پراکنده گویی اش بیشتر شده بود. به یاد ندارم که رابطه با آمریکا را تأیید کرد یا نه. لاجوردی اما عصبی شده بود. نمی دانم از دست بچه ها بود که یک روند "مرگ بر آمریکا" می گفتند؛ یا به خاطر پاسخ های قطب زاده که انگار با آنچه قبلاً گفته بود نمی خواند. لحنش هم توهین آمیزتر شده بود. یک سره از رابطه با "سیا" می پرسید. قطب زاده، حاشیه می رفت. چندبار تکرار کرد که زمانی وزیر امور خارجه بوده است و به هرحال "روابطی" با آمریکایی ها داشته است. اما آن رابطه ای را که مقصود اسدالله لاجوردی بود، تأیید نمی کرد. نمی دانم چه شد که یک باره فریادی از صف های جلو، فضا را درهم ریخت: «جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد». همه، این شعار را تکرار کردند. دست ها مشت شده بود و مشت ها هوا را می شکافت. همه، هیجان زده بودند. قطب زاده از یاد رفته بود. بچه های چپ و غیرتوآب اولین بار بود که شعار "مرگ بر آمریکا" را با این شدت و حدت سر می دادند. جواب تکبیرها را نمی دادند؛ فقط، "مرگ بر آمریکا" ی آن را داد می زدند.

قلبم به شدت می تپید؛ طوری که هیچ صدایی را نمی شنیدم. از هیجان بود؟ این همه لبخند، هرگز در اوین ندیده بودم. از پشت سر هم حتا می شد لبان پر خنده را حس کرد. شاید هم از ترس بود. چرا ترس؟ نه، هیجان بود. اما هر بار که شعار "اعدام باید گردد" را می شنیدم، توی دلم خالی می شد. و یا وقتی که توآبین شعار "قطب زاده، تیرباران" را می دادند. "تیرباران" را با چنان نفرتی فریاد می زدند که گوئی اگر در جوخه بودند، بی تزلزل ماشه را می چکاندند. پشت بند ۴، به یاد آمد و صدای "خالی شدن آهن"؛ شب های خدا حافظی با اعدامی ها؛ شب های بی خوابی و شمردن تیرهای خلاص. نه، تپش قلبم از ترس بود. ترس از چه؟ ترس از که؟ ترس که همیشه با من بود و از روزی که به اوین آورده شده بودم، مرا ترک نکرده بود. نه این نوع دیگری از ترس بود. چه نوع؟ نفهمیدم آن شب چرا می ترسم. اما هر بار که فریاد "اعدام باید گردد" بلند می شد، تپش قلبم بیشتر می شد و بیشتر صدایش در گوشم می پیچید. کم کم صداهای دیگر محو شدند. نفس نفس می زدم. صدای قلبم همه ی "حسینیّه" را پر کرده بود.

- آقای قطب زاده اگر حرف دیگری داری بزن. واللّه همه اقرار المؤمنین!

قطب زاده، چند لحظه ای سکوت کرد. بعد گفت:

- نه، حرفی ندارم.

و بعدتر شروع کرد به خواندنِ دعای خلاصی از بند، که به فاطمه‌ی زهرا ربط پیدا می‌کند.
دعا را به فارسی خواند:

- ای شنوای هر آواز، ای به دست آرنده‌ی هرچه از دست رفته، ای آفریننده‌ی نفوس. بده به همه‌ی مؤمنان از مرد و زن، در مشرق و مغرب، ز بند گشایشی.

ساکت که شد، شعارهای "مرگ بر آمریکا"، "جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد"، "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" در فضای "حسینیّه" طنین افکند. شعارها درهم می‌پیچیدند. "حسینیّه" می‌لرزید. توّاب‌ها سرپا شدند. یکباره شروع کردند به دادنِ شعارِ "مرگ بر کمونیست" دادن. لاجوردی میکروفون را برداشت و شعارها کم و کم تر شد؛ آرامش برقرار شد. با همان حالتِ پر تمسخر و نگاه پر کینه، لاف و گراف‌های همیشگی‌اش را درباره‌ی رهبری امام اُمّت و پیروزی اسلام بر کفر، تکرار کرد و از "خدای بزرگ" خواست که ما را از صفحه‌ی عالم نابود کند. سرآخر هم دستور داد همه جز سالن ششی‌ها و سالن چهاری‌ها به بند بازگردانده شوند. باید دعای توّسل می‌خواندند.

بلند شدیم و پشت سرهم در صف ایستادیم. پس از حرکتِ چند صف، با اشاره‌ی پاسدارها، به راه افتادیم. توّاب‌ها همچنان سرپا بودند و شعار می‌دادند؛ به همان حالتی که حزب اللّهی‌ها دم در دانشگاه می‌ایستادند و پس از برگذاری میتینگ سازمان‌های چپ، علیه شان شعار می‌دادند. امّا حالا که از کنارشان می‌گذشتیم، از کنار پرده‌ای که به موازاتش پاسدارها بی تفاوت ایستاده بودند، به ما هجوم می‌آوردند. مشت‌های گره شده‌شان تا جلوی صورت مان می‌رسید. چند نفری را هم زدند. پاسدارها می‌خندیدند. همین جا بود که فهمیدم چرا این راهرو را به موازات پرده کشیده‌اند. ناگهان، امّا توسری محکمی خوردم. مرتضی نقّاش بود؛ سردسته‌ی توّاب‌های اتاقِ قبلی‌ام. بر سرعتم افزودم. فرامرز و منصور هم کنارش ایستاده بودند؛ با سر و صورتی سرخ؛ از ته دل "مرگ بر کمونیست" می‌گفتند.

به اتاق بازگشتیم. از توسری‌ای که خورده بودم، حسابی حالم گرفته بود. بیشتر بچّه‌ها، امّا سرحال بودند و می‌خندیدند. چند تایی پیشنهاد کردند که به مناسبت آن چه اتفاق افتاده بود، جشن بگیریم، امّا دیروقت بود. فقط چای خوردیم و سیگار کشیدیم و رختخواب‌هایمان را پهن کردیم. وقتی پتویم را روی سرم می‌کشیدم، منصور گوشه‌ای از آن را گرفت و گفت:

- دمغی‌ها؟ بی خیالِ توسری. توسری اصلی رو اسدالله زد؛ تو سر همه مان هم زد؛ طوری هم زد که خودمان هم نفهمیدیم از کجا خوردیم.

منظورش را نفهمیدم؛ ولی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. پاسدار، چراغ‌ها را خاموش کرد و اتاق زیر نورِ قرمزِ چراغ خوابی که خودمان درست کرده بودیم - با گذاشتن یک پارچه‌ی قرمز زیر

تنها مهتابی ی اتاق- به خواب رفت. نمی دانم کی خواب مرا برد و این که اصلاً خوابیدم یا نه. اما حالت توّاب های دم در "حسینیه" از جلوی چشم دور نمی شد. شبیه به قطب زاده شده بودم. با چهره ای تکیده و پیر. لاجوردی را هم می دیدم و صدایش را می شنیدم: «همه تان را نابود می کنیم!» بعد، نوبت بازجوئی می رسید؛ بازجوئی هائی که پس داده بودم. صدای تیرهای خلاص در پشت بند ۴، در گوشم می پیچید. تپش قلبم تند شده بود. صدایش را می شنیدم؛ صدایش مثل همان تیرهای خلاصی بود که شلیک می شد. مثل آخرین باری شده بودم که از بازجویی برمی گشتم. در زیر زمین "شعبه" حسابی تعزیر شده بودم. به اتاق بازجویی که بازم گرداندند، حسینی ورقه ای جلویم گذاشت و گفت:

- این تعهد را امضا کن تا آزادت کنیم.

بی هیچ مقاومتی خودکار را به دست گرفتم و زیر آن برگ کاغذ را امضا کردم. بعد تعهدنامه را خواندم: «من انزجار خود را از همه ی سازمان های محارب و... اعلام می دارم.» خیال کردم که با این امضاء همه چیز تمام شده و ماجرا به پایان رسیده. نرسیده بود. دوباره به اتاق تعزیری ها فرستاده شدم و چند روز دیگر هم در آن جا ماندم تا دوباره برای بازجویی صدایم زدند. تا نشستم، حسینی گفت:

- تعهد کافی نیست. من با حاکم شرع صحبت کرده ام. تو اطلاعات زیادی داری. توبه نکرده ای، نماز هم که نمی خوانی. فکر نکن با این کاغذ ما را خر کرده ای. باید حرف بزنی و اطلاعات بدی.

نه، او خر نشده بود. من خر شده بودم. گفتم:

- هیچ حرفی ندارم. آن تعهد را هم زیر تعزیر گرفته اید و ارزش قانونی ندارد. بدین تا پاره اش کنم.

با پس گردنی از اتاق بازجوئی بیرون انداختندم. آن شب را در "شعبه" گذراندم. حتّاً حاضر نشدند که پانسمان پاهایم را عوض کنند. چند روزی دوباره در اتاق تعزیری ها نگه داشتندم، و بعد به اتاق خودم باز گرداندندم.

ماجرای منصور و بچه های دیگر تعریف کردم.

- اینا مهم نیست؛ ورق-پاره است. با همین اگه آزادت کنن، خوبه.

نظر منصور را قبول نداشتم. برایم مهم بود. نمی بایست تعهدنامه را امضا می کردم. احساس بدی داشتم. تلخ شده بودم. بی حوصله شده بودم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست تنها در گوشه ای بنشینم و با خود خلوت کنم. از خودم بدم آمده بود. هرچه بچه ها دلداری ام می دادند و می گفتند که مهم نیست و مسئله ی مهمی پیش نیامده، قبول نمی کردم. خودم می دانستم که حسابی خر شده بودم. این بار هم به خاطر توسری مرتضی نیست که حالم گرفته. اولین بار هم

نیست که در اوین توسری می خوردم؛ گرچه اولین بار است که از تیپی مثل مرتضی توسری می خورم. وقتی در اتاق ما بود، حتّا جرأت بلند حرف زدن هم نداشت. نه، مسئله چیز دیگری ست. چیزی جدّی تر، چیزی مهمّ تر، به مراتب مهمّ تر. در شش و بش این مسئله بودم که پاسدار قفل در را باز کرد و بیدار باش گفت. بیدار بودم. تا صبح آیا هیچ خوابیده بودم؟ هرچه بود؛ خواب و بیداری بود.

وقت دست شوئی رفتن و سرور و شستن زندانیان، وقت نماز صبح بود. سالن ما را که سالن نماز نخوان ها بود، اما دیرتر به دست شوئی می بردند؛ بین ۶ تا ۶:۳۰ صبح. سر و روی مان را که می شستیم، دیگر نمی خوابیدیم. به این ترتیب، می توانستیم هم چای ناشتایی را گرم تر بخوریم و هم بهتر خودمان را برای رفتن به بازجویی آماده کنیم. بحث امروز سر سفره، ادامه ی بحث شب پیش بود. بچه ها با خوشحالی از ماجرای "حسینیّه" حرف می زدند و از "حرکت خوب"ی که کرده بودیم و حالی که از لاجوردی گرفته شد. سفره را که جمع کردیم، منصور رو به من گفت:

- یک دست چس بزنیم.

حوصله نداشتم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست به کنجی بخزم و به حال خودم فرو بروم. تلخ بودم و با تلخی هم گفتم:

- حوصله ندارم.

- می ترسی مات شی؟!!

حرف منصور تمام نشده، حسن خودش را وارد گفت و گو کرد:

- این، از دیشب که زدن تو سرش، ماته. داش منصور، با من بازی کن.

برای بازی، پشت در و توی زاویه ی دیوار می نشستیم تا اگر پاسدارها از چشمی در به داخل بند نگاه کنند، متوجه ی ما نشوند. نشستند و صفحه ی شطرنج را پهن کردند و دکمه ها را روی آن چیدند. صفحه ی شطرنج، جدول بزرگ مجله ی "زن روز" بود. مهندس، یکی از بچه های اتاق، آن را درست کرده بود. یک ماه تمام، پایش را توی یک کفش کرد که: مجله ی "زن روز" می خواهم! اتاق، "زن روز" نمی خواست و در چند رأی گیری، به اتفاق آرا مخالفتش را با خریدن آن ابراز داشت. اما مهندس زیر بار نمی رفت. بالاخره عقب نشستیم و موافقت کردیم که دو شماره - فقط دو شماره - "زن روز" بخریم. وقتی درخواستمان را به پاسدار مسؤل خرید گفتیم، بروبر نگاه مان کرد و بی رودربایستی گفت:

- باهاش می خواین جلق بزنین؟

آن شب همه با مهندس دعوا گرفتند، ولی او اصلاً به روی نیورد. روزی هم که "زن روز" را پاسدار آورد و وسط اتاق پرت کرد و با خنده گفت: «زن توش نیست ها!» عبداللّه از کوره در رفت و به مهندس توپید که: «دفعه ی بعد، لابد، نوار بهداشتی باید بخریم!» مهندس چیزی

نگفت و باز به روی نیاورد. برعکس، لبخند فاتحانه‌ای زد و به گوشه‌ای از اتاق رفت و نشست به ورق زدن مجله. هفته‌ی بعد هم که دومین شماره‌ی "زن روز" آمد، به هواخوری نیامد. نفهمیدم چرا تیزی و چسب را از مسئول تدارکات اتاق گرفت. اما وقتی از هواخوری برگشتیم، با لبخند پر معنایی پرسید: «شطرنج، کی بازی می‌کنه؟»

شطرنج را که دیدیم، وا رفتیم. تازه دوزاری‌ها افتاد که حکمت و ضرورت "زن روز"، چه بوده. "زن روز" تنها مجله‌ای بود که صفحه‌ی جدولِ فلشدار بزرگ داشت. مربع‌های سؤال‌ها را، مهندس بغل هم چسبانده بود و به این ترتیب صفحه‌ی سفید و سیاهی درست کرده بود؛ درست مثل صفحه‌ی شطرنج. شاهکارِ مهندس دهانِ بچه‌هائی را که دکمه‌ی پیراهن‌هایشان را "گم" کرده بودند، به طور قطعی بست. کارآموزی‌ی چند روزه‌ای لازم بود که راهکار "چس" مهندس را یاد بگیریم. او بعدها برای مان تعریف کرد که وقتی در سلول‌های ۲۰۹ بود، سه ماه درباره‌ی این طرح فکر کرده بود.

مثل همیشه، دکمه‌های سیاه را منصور برداشت. به قول خودش "پوئن" می‌داد. به در تکیه دادم و نشستم تا اگر پاسداری در را باز کرد، نتواند به سرعت وارد اتاق شود. از هم آنجا هم می‌توانستم بازی را نگاه کنم. خسرو - هم سیگاری من و منصور - سیگار را که روشن کرد، پیش ما آمد تا جیره‌ی صبح گاهی را مصرف کنیم.

- پکری جوون. اگر واسه دیشبه، بی خیال. اول بارت که نبود.

- جون داش خسرو، من هم دیشب بهش گفتم اون عشقی رو که کردیم ضایع نکن. اما گوش

نمی‌ده. خودمونیم، دیشب خوب عشقی کردیم ها!

حسن بود که جواب خسرو را داد و از او جواب شنید:

- چه عشقی حسن آقا! مثل گاو بردنمون که بنشینیم و داد بزنیم.

- داش خسرو اذیت نکن دیگه! اون همه "مرگ بر آمریکا" گفتن و جواب توآب‌ها رو ندادن

و حال اسدالله رو گرفتن، که مثل گاو داد زدن نیست.

منصور یکی از سربازهایش را جلو برد و جواب داد:

- نخیر! تعمیق مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در صحن مبارک "حسینیّه" ی حاج آقا سید اسدالله

لاجوردی ست!

کاظم هم که پشت سر حسن نشسته بود و بازی را نگاه می‌کرد، وارد بحث شد.

- به نظر من، مسئله‌ی دیشب مرگ بر آمریکا نبود. تنها خوبی دیشب، یکی شدن بچه‌های

چپ بود؛ واسه اولین بار، تو روی اسدالله و ایسادن و روی توآبین رو کم کردن.

خسرو دود سیگارش را یک نفس بیرون داد و پرسید:

- این وسط، قضیه‌ی قطب‌زاده چی می‌شه؟ واسه‌ی اون که فرق نمی‌کرد. اگر خودتو جای

اون بگذاری و از جایگاه او به ماجرا نگاه کنی، می بینی "حسینیّه" پر از توّاب هایی بود که یک روند شعارِ مرگ بر این و آن می دادند.

- خسرو، از قطب زاده دفاع می کنی؟ ای بابا! مثل اینکه یادت رفته اون کی بود...

کاظم حرف حسن را قطع کرد و گفت:

- گفتم حال گیری از اسدالله. ولی خب سگ زرد برادرِ شغاله.

- نه کاظم جان! سگ زرد، تو زندان، زندانیه؛ حتّاً اگه برادرِ شغال باشه. آره با ما متفاوته؛

چون بره نیست و از جنس دیگه ای یه؛ امّا هر چه هست، زندانیه.

منصور روی کلمه ی "زندانی" مکث کرد. برای لحظه ای خاموش ماند؛ آنگاه وزیرش را در

زمینِ حسن نشانده؛ کیش ی گفت و دوباره رشته ی سخن را به دست گرفت:

- من نمی دونم نظر شماها چیه. امّا اگه فکر می کنین که اسدالله مارو اونجا برد که ببینیم

می تونیم دور هم جمع شیم و بفهمیم که چپ ها کم نیستند و قدرت شو دارند که حتّاً تو "حسینیّه"

سر و صدا راه بی اندازن و میتینگ ضدّ امپریالیستی بر قرار کنن، اشتباه می کنین! اسدالله مارو

اون جا برد که یک زندونی ی دیگه رو جلومون بذاره و ما رو به جان اون بندازه و نشان بده که

فرق ما با سالن ششی ها فقط در دو تا شعاره؛ همین!

- منصورخان تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ مسئله ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. در

اصل، "مرگ بر اسدالله" بود. "مرگ بر آمریکا" وسیله ای بود تا بگیم که هستیم. اونم ما که از

اول گفته بودیم قطب زاده و یزدی و بنی صدر و بقیه، همه آمریکایی ان. نگفته بودیم؟ این ما

بودیم که گفته بودیم "مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا". نگفته بودیم

مثلت بیق؟ یادت رفته؟...

قبل از این که حسن حرفش را تمام کند، کاظم به سرعتِ برق موضع اش را اعلام کرد:

- "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، یعنی مرگ بر ضدّ انقلابِ حاکم و

ضدّ انقلابِ مغلوب.

خسرو، در حالی که با ته سیگارِ من، سیگار بعدی را می گرداند، رو به کاظم کرد:

- خب که چی؟ یعنی بنده و جنابعالی دیشب جای حاکم شرع نشسته بودیم و درستی ی ادعاها

و ارزیابی های گروه های چپ را محک می زدیم؟ یا که تو "حسینیّه" دادگاه خلقی درست شده بود

و ما خبر نداشتیم. مثل این که شماها فراموش کرده اید که کی هستید و چرا این جا هستید. مثل

این که نمی خواین بفهمین...

- چپو بفهمیم؟ "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، شامل همه ی این ها می شه.

چه اون یارو که تازه امروز زندونی شده، چه حاکم شرع، و چه اسدالله. خسرو جان یک دقیقه فکر

کن! مگه همین بابا نبود که فلانی رو از پلکان ایرفرانس آورد پایین؟ وزیر خارجه و سرپرستِ

رادیو تلویزیون و رفیق زهرا خانم جلوی دانشگاه تهران، مگه همین بابا نبود؟ رادیو تلویزیون آزاد رو کی از چنگِ اعتصابیون بیرون آورد و داد دستِ همین اسدالله و اون یکی جاکش. نه، "مرگ بر آمریکا"ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. فهمیدن این واقعیت هم زیاد سخت نیست. اسدالله خودش فهمیده بود؛ واسه همین عصبانی شده بود. "مرگ بر اسدالله"، مرگ بر این دستگاه جنایتِ توّاب ساز بود که آقای قطب زاده هم در ساختنش سهم داشته...

منصور، اسب کشته اش را از زمین حسن برداشت؛ ته سیگار خسرو را گرفت؛ پک عمیقی به آن زد و همانطور که دود را بیرون می داد گفت:

- کاظم جان، گوش کن! من با همه ی حرف های تو موافقم. ولی تو بیا و یک کمی هم از خودمون بگو. دیشب، ما چه کار کردیم؟ رفتیم "حسینیّه"ی اسدالله و یه زندانی ی سیاسی دیگه رو شکنجه ی روحی دادیم و داد زدیم که "اعدام باید گردد". قطب زاده هرکه بوده و هرکار که کرده، جای خودش؛ ولی ما چی؟ ما که خودمان اسیر هستیم؛ اسیر! اسیر همین بند و دستگاه به قول خودت جنایت. حالا، همین اسیرها که ما باشیم، با تسمه ای که از گرده مون کشیدن و پدری که از مون درآوردن، می ریم و با اسدالله و دستگاه جنایت پیشه اش هم صدا می شیم و تو به این ننگ می گی "مبارزه با اسدالله و چه می دانم امپریالیسم و ضدانقلاب..."

حسن، نمی گذارد حرف منصور به پایان برسد.

- خب، درست در همین زمینه ای که توهی می گی "نمی دانم چی"، ما و اونا متحد هستیم...
- شما و اونا با هم متحد هستید. ونه ما و اونا. این مسئله هیچ ربطی به ما نداره. دفاع شما از خط سید روح الله و سید اسدالله ربطی به ما نداره.
کاظم بود که تو ذوق حسن زد و بحث را پی گرفت:

- منصور جان، من از اون مبارزه ی ضد امپریالیستی ی حرف نمی زنم که حسن قبول داره و می گه در قلب اوین هم داره پیش می ره. من یه درک دیگه از مبارزه ی ضد امپریالیستی دارم که جای بحثش این جا نیست. اما نمی فهمم چرا باید برای قطب زاده دلسوزی کرد و اعدام اش را نخواست و برای اجرای این خواست شعار نداد.

- ببین کاظم جان مسئله ی دلسوزی نیست. توی این جهنم، با این همه اعدام و شکنجه، اذیت و آزار و تحقیری که دایره، اولین چیزی که باید برای ما مطرح باشه اینه که مخالف زندانی کردن آدم ها به خاطر عقاید سیاسی شون باشیم و اصل اعدام و شکنجه. اما ما به جای مخالفت با کل این دستگاه جنایت فقط می گیم مارو آزار ندین، مارو زندانی نکنین! مارو اعدام نکنین! جریان همین حسن آقای گل، همین امروزم که اعلامیه می ده، هنوز می گه: «زندانیان توده ای را آزاد کنید.» یعنی، بقیه به تخم چپ اسب حضرت کیانوری!

قیافه ی حسن درهم رفته بود. خواست حرفی بزند و جوابی به خسرو بدهد که کاظم پیش دستی

کرد:

- آخه خسرو جان، این حرف هایی که تو می گی، به درد اون دوره ی خارج کشور می خورد! نوکرتم، من نمی خوام وارد این بحث بشم که شما در کشورهای "اورو کمونیستی"، تحت تأثیر چه چیزهائی بودید و این حرف ها رو تو کنفدراسیون می زدید. قربونت برم، قطع شکنجه و اعدام و غیره واسه فرانسه و آلمان و آمریکا خوبه! نه واسه ایران و افغانستان...

مهندس که داور خود برگزیده ی همه ی بازی های شطرنج بود و کم تر در بحث ها شرکت می کرد، بی آن که چشم از صفحه ی شطرنج بردارد، درآمد که:

- آقایان خیلی ببخشید، یعنی شما می فرمائید که خلق قهرمان ایران گاو تشریف دارند و آدم نیستند و باید سلاخی شوند تا که راه را از چاه بیابند؟ این را که آقای سید اسدالله هم انجام می دهند. کار ایشان هم که تمام شود، دیگر کسی نمی ماند تا سلاح سرخ سر از بدنش جدا کند! مهندس که حرف می زد، حسن سرش را تکان می داد. انگار چیزی کشف کرده بود که می بایست هر چه زودتر به دیگران گفته شود:

- من اول یه مسئله رو توضیح بدم، بعد یک سؤال از همه تان دارم. اولاً تنها توده ای ها نیستن که می گن زندانی های مارو آزاد کنین! بقیه ی گروه ها هم فقط از خودشون حرف می زنن. سؤال اما اینه: فرض کنیم که خود ماها قدرت را گرفتیم؛ نه با توده ای ها، که با یکی از سازمان هائی که قبول داریم. روشنه که عده ای ضد انقلابی علیه حکومت ما اعلام جنگ می کنن و می خوان قدرتو از دست ما بگیرن. حکومت مال ماست دیگه، نه؟ انقلابی هم که هست؛ نیست؟ خب، ما چه کار می کنیم؟ دستگیر نمی کنیم؟ زندانی نمی کنیم؟ اعدام نمی کنیم؟ همین گروه ضد انقلابی اگه دست به ترور رهبران ما بزنه، چه کار می کنیم؟ فرض کنیم کسی مثل بیژن جزنی - مثلاً اگه زنده می موند - رئیس جمهور بود و ضد انقلاب تدارک ترور او را دیده بود. فرض کنیم که با هزاران زحمت یکی از اونها رو دستگیر می کنیم؛ اما او ایستادگی می کنه و اطلاعات نمی ده. چه کار می کنیم؟ وقت تنگه. جان بیژن هم در خطر. شکنجه نمی کنیم؟ می گیم شکنجه غیر انسانیه! یعنی مانع کشته شدن بیژن جزنی نمی شیم؟ ها؟

حسن کشفش را رو کرده بود و تقریباً مطمئن بود که توجه طرف مقابل را به تناقض استدلال اش جلب کرده است. منصور سکوت را می شکند:

- حسن، تو که شب ها پشت بند ۴ صدای تیر خلاص می شماری، چندشت نمی شه که بگی اگر ما هم در قدرت بودیم، همین کار رو می کردیم؟ ما؟ ما که هستیم؟ تو فکر می کنی که از بد روزگار ما زندانبان نشدیم و زندانی شدیم. نه حسن جان. به نظر من دیدگاه شماست که مسائل رو این طور تحریف می کنه.

کاظم حرف منصور را قطع می کند و به حسن می گوید:

- به نظر من این خط شماسست که مسائل را این طور تعریف می کنه.
 - کاظم عزیز، دیدگاه من و تو نداره! سر اصل قضیه که ضدانقلاب باید سرکوب بشه، من و تو با هم موافقیم که. گیرم که تو بگی ضدانقلاب، اقلیت بهره کشه و بورژوازی ملی هم جزوشونه؛ و من بگم اکثریت زحمتکشان شهر و ده و نیروهای ملی و فلان و بهمان جزء نیروهای انقلاب اند. ولی بر سر این که قهر ضدانقلاب رو با قهر انقلابی باید پاسخ گفت، فکر نکنم اختلاف داشته باشیم.

- ولی اگه من به این نتیجه برسم که باید روزی به اسدالله تبدیل شم، مبارزه رو می گذارم کنار. قتل و جنایت که ارزش مبارزه ندارن.

- تو به سرکوب ضد انقلاب می گی قتل و جنایت؟ جواب سئوال رو بدین؟
 - نمی دونم چی می خوای بگی. همه چیز رو قاطی می کنی؛ حکومت انقلاب و بیژن جزنی و حکومت اسلامی و امام خمینی و حکومت اکثریت زحمتکش و... ولی من اگه زمانی مثل اسدالله بشم، طبقه ی کارگر که هیچ، خودم رو هم نمی تونم از کثافت و جنایت نجات بدم! آخه، حکومت طبقه ی کارگر که حکومت جلادان نیست...

- پس قهر انقلابی و ترور سرخ لنین رو چی می گین؟ اگه این طوریه، شما با انقلاب و سوسیالیسم مخالفین...

- ای بابا! بازم که قاطی کردی؛ ترور سرخ لنین چه ربطی به شکنجه و اعدام داره؟ تفاوت بین من و اسدالله خیلی روشن و ساده ست. من واسه انسان می جنگم؛ واسه یه دنیای پرسعدادت و فردای بهتر برای همه ی انسان ها. واسه همین هم می گم اعدام و شلاق و اسدالله رو قبول ندارم. به علاوه کسی که گوشه ی اوین، سالن ۳ نشسته و دم تیغ جلاده، نباید از جلاد بخواد که یکی دیگه رو اعدام کنین!

- خسرو جان من با حرف های حسن کاری ندارم. چیز دیگه ای می خوام بگم؛ و اون اینکه که شما فقط ضد انقلاب حاکمو می بینین. اسدالله اگه ضد انقلاب حاکمه، قطب زاده هم ضد انقلاب مغلوبه. جنگ شان هم جنگ گرگ ها با همه. به من هم مربوط نیست کدام گرگ شکم کدام گرگ رو پاره می کنه!

- ضد انقلاب؟ این جا که همه عجالتاً ضد انقلاب هستیم. تو همین اتاق، من و بقیه برای حسن و هم خط هاش ضد انقلاب هستیم؛ حسن و هم خط هاش، برای تو ضد انقلاب هستن؛ برای منصور هم که همه ی ما کلاً ضد انقلابیم؛ و همه ی اتاق هم واسه اسدالله...

- به جای سئوال کاظم به سئوال من جواب بدین. دوباره می پرسم؟ آقا، غیر اینکه که برای هر حکومتی، حکم ضدانقلاب اعدامه؟

- بس کن حسن! هیچ فکر کردی که تو اوین هستی؟ روز و شب، فلک و اسدالله و حامد و

رحیمی و دفتر دادستانی و بیت امام، دست به دست هم دادن تا از ما حیوان بسازن؟ یه لحظه فکر کردی که چطور می شه مقاومت کرد، وقتی که تو خودت هم بخوای مثل همین اسدالله بشی و فردا تیر خلاص بزنی؟ هر انقلابی که می خوای بکن و هی فاکت از لنین و خدا هم بیار! راجع به سیب زمینی که حرف نمی زنیم. تو چرا مثل اسدالله حرف می زنی؟!

همه ی نگاه ها متوجه من شده بود. خودم هم نمی دانم چرا یک باره وسط بحث پریدم. کاظم اما نمی خواست فضای بحث تغییر کند و تکلیف مقوله ها روشن نشود:

- اما نه. انقلاب داریم تا انقلاب. ضد انقلاب ها هم با هم فرق دارن. ما با ضد انقلابی های بند دیگه که یا در رژیم سابق بودند و یا همدست سید اسدالله، متفاوت هستیم. انقلاب ما، ویژگی های خودش رو داره. این حضرات، از همان زمان که در زندان شاه بودند و به اصطلاح محکوم و مغلوب بودند، تا امروز که حاکم و غالب اند، مرتجع و ضد انقلاب بودن. این ها حتا به مقاومت کردن ما در زندان های شاه هم حسادت می کردند و به ما کینه داشتند؛ از حسرت مقاوم نبودن خودشان. اما ما با اونا فرق داریم؛ انقلاب مون هم فرق داره.

- نه کاظم جان! به نظر من انقلاب، انقلابه. همه جا و هر زمان هم یک مکانیزم داره. اون چه که فرق می کنه، بعد از انقلابه. این جاست که تفاوت ها آشکار می شه.

- ولی حسن آقا، من فکر می کنم که تفاوت ها از همون اول، آشکاره. فرق داره. مگه همین اسدالله زندانی نبود؟ مقاومت نکرد؟ انقلابی نبود؟ اما او هم برای آرش و رسولی همین نقشه ها را می ریخت. از اونها هم شروع کرد. بعد نوبت ما شد. واسه ی همین تهرانی براشون نامه نوشت. خوب می شناختشون. دیشب هم واسه همین اسدالله ما رو برد و نشوند اون جلو. ما هم با حزب اللهی ها هم صدا شدیم. هر کس با وجدان خودش قضاوت کنه. این که دشمن کیه و غالب و مغلوب کیه هم نمی تواند ما را بکشونه به دادن شعار "اعدام باید گردد". شما فکر می کنین که حال اسدالله و توایین رو دیشب گرفتین. اما من می گم، طبق معمول، خودمون بودیم که تو تله افتادیم!

منصور، حرفش را تمام کرد و سرش را به سوی صفحه ی شطرنج برگرداند. حسن وزیرش را جلو انداخت و گفت:

- کیش و مات!

با شروع برنامه ی "سیمای شهید کجویی"، بالاچار همه رو به تلویزیون نشستیم. با اینکه بچه ها صدای تلویزیون را کم می کردند و هر کس کار خودش را می کرد، اما باید صورت ظاهر را حفظ می کردیم و رو به تلویزیون می نشستیم. پاسدارها از پشت چشمی در ما را کنترل می کردند و اگر می دیدند که در حالت دیگری هستیم، آزارمان می دادند. "سیمای شهید کجویی" یا تلویزیون مدار بسته ی اوین، از ساعت ده تا دوازده هر روز برنامه داشت. گوینده برنامه را

اعلام کرد: درس های سیاسی معلم اخلاق، شهید باهنر؛ و بعد از آن، سخنرانی حدّاد عادل درباره ی دین و ایدئولوژی. از جایم تکان نخوردم. سرم را به در تکیه دادم و چشم هایم را بستم. حرف های حسن را مرور کردم. تپش قلبم دوباره تند شد. هیچ وقت، این چنین به مسئله فکر نکرده بودم. از همان شبِ اوّل ورودم به زندان که با صدای رگبار مسلسل پاسدارها از خواب پریدم، فکرِ اعدام و شکنجه راحت نمی گذاشت. وقتی تعزیر می شدم، به خود می گفتم اگر به انتقام فکر کنی، دردت کمتر می شود. نگاهی به پاهای پانسمان شده ام می انداختم و از خود می پرسیدم: اگر حامد و فکور و رحیمی روزی به دستم بیافتند، چگونه شلاقی باید نوش جان کنند؟ با کابلِ نازک که با هر ضربه، یک قسمت پوست را می کند؛ یا با کابلِ چهارده که پارا نه زخم می کند و نه باعث ورم فوری آن می شود، اما هر ضربه اش، مفصل های بدن را به سر نیزه ای تبدیل می کند که به مفصل های دیگر یورش می برد و گردنت همچون نوک تیز نیزه ای در مغز سرت فرو می رود. به اعدام شان هم فکر می کردم. کابوس می دیدم و هر روز صبح که از خوابِ دردآلود بیدار می شدم، با خودم می گفتم: نوبت ما هم می رسد. به مرور زمان که با زندانیان بیشتری آشنا شدم، دیگر تا صبح نمی خوابیدم. دو دستم را در گوشم فرومی بردم، تا صدای رگبار را نشنوم و فردا به خود بگویم که خبری نبود و بنابراین آنها زنده اند. لبخند دوستان نویافته، در اتاق می ماند؛ روی دیوارها، بر سر تخت، پشت پنجره ی رنگ خورده. لبخندشان اما سرد و بی جان بود؛ از کشش عصبی عضلات صورت شکل می گرفت. لبخند نبود؛ حالتی از چهره بود؛ مثل حالتِ ناچاری و بی کسی. اعدامی ها مثل قهرمان کتاب ها نبودند که وقتی کتاب را می بستی، لبخندشان در لابه لای کلمات و گفته ها گم شود. لبخند اعدامی ها در اتاق می ماند؛ هم در دیوار اتاق نقش می بست و هم در دیوار فکر و خیال تو. نه، کتابی نبودند. همه، قهرمانانه به سوی جوخه ی اعدام نمی رفتند. قهرمان بودند، ولی چرایی مرگ خود را نمی دانستند. می دانستند که نه گفتن مرگ به همراه دارد؛ اما شاید خیال نمی کردند که مرگ، غروب همان روز به سراغ شان خواهد آمد. همان دم که آب می نوشیدند، یا در هواخوری فوتبال بازی می کردند، و یا با هم بندی از خاطره های بیرون زندان می گفتند. و آنگاه که می رفتند، نمی دانستند که لبخندشان می ماند و شب، در زیر پتوها، با گریه ی ما در می آمیزد و روز بعد، لبخند دیگری به جایش می نشیند.

لبخندها و فکر کردن به آنها، حس خاصی در من به وجود آورده بود. درست نمی دانم چه گونه حسی بود، ولی از آن به بعد هر وقت که اسم اعدام و شعار "اعدام باید گردد" را می شنیدم، تپش قلبم تند می شد. شاید گوشزدی بود تا در کنج های اتاق به دنبال شان بگردم و اگر توانستم، همه شان را جمع کنم و به خاطر بسپارم؛ تا که دیگر هرگز نگویم: «نوبت ما هم می رسد» و ما هم به زودی لبخندها را در بندها و زندان ها به دار می کشیم. نه! شاید حسن کابوس های مرا ندیده

است. در بند ۱ نبوده و با بچه توّاب‌هایی که بغل دستی‌هایشان را اعدام کرده بودند، زندگی نکرده. کسی به او نگفته که فرامرز در بند ۱، ژ-ث را روی شانه‌اش گذاشته، چشم‌هایش را بسته و شلیک کرده. او، شب‌ها در خواب فریاد می‌زد "یا ابن الحسن اجل الاظهوری" و بعد به گریه می‌افتاد. حسن، مهران را هم ندیده و تعریف‌های او را نشنیده. مهران از کله‌گنده‌های گروه ویژه‌ی مجاهدین بود که اواسط تابستان ۶۰ دستگیر شد. شاهد همه‌ی اعدام‌ها بود. داستان‌هایش را شنیده بودم. گاه امر به من مشتبه می‌شد که خودم هم در صحنه حاضر بوده‌ام و به عینه دیده‌ام که فرامرز چگونه به خود شلیک کرد و چگونه خون به سر و صورتش پاشید. و از همین زمان بود که فرامرز وسواسی شد و دائم سر و صورتش را می‌شست. انگار به گوش خودم شنیده بودم که پاسدار به او گفته بود: «اجرت با پسر زهرا، بزنی!» زده بود و دیده بود جسم در آلودِ غرقه به خون را. حسن، داستانِ روزی که مهران و بچه‌ها را بردند و اجسادِ موسی خیابانی و اشرف ربیعی را نشان‌شان دادند را هم نشنیده است. چند بار برایم تعریف کرده بود لحظه به لحظه‌ی آن کابوس هولناک را که دیگری از کابوس‌هایم شده بود. شاید خودم هم در صحنه حضور داشتم. نمی‌دانم؛ اما همیشه صدای مهران بود که در گوشم می‌پیچید:

- صبح زود آمدند و همه‌ی اتاق را به صف کردند. چشم‌بند زدیم و از بند خارج شدیم. من، چون در بند کارگاه چشم‌باز بود، مسیرها را می‌شناختم. اول کمی به طرف "حسینی" رفتیم و بعد از دوراهی بندها، ما را به طرف پشت بند ۴ بردند. یک لحظه، حسابی ترسیدم. فکر کردم دوباره می‌خوان اعدام‌های دسته‌جمعی راه بیاندازند؛ مثل روزهای اول. شب پیشش برف سنگینی باریده بود و بادم پائی راه رفتن روی زمین یخ زده و ناهموار، سخت بود. مثل همیشه، دست‌هامون روی شانه‌های همدیگر بود، ولی کندتر از همیشه پیش می‌رفتیم. در این حال و روز بودیم که یک مرتبه نفر جلویی به زمین افتاد و چیزی هم به سر من خورد. تعادل را از دست دادم و به زمین افتادم. وقتی می‌خواستم از زمین بلند شم، چیز دیگری به گردن و کمرم خورد. دست‌هام که در هوا معلق بودند، با چیزی تماس پیدا کرد. به آن آویزان شدم. اول نفهمیدم که چه بود. بعد متوجه شدم که دو تا پاست. صف به هم خورده بود. بقیه هم مثل من تلوتلو می‌خوردند. یک لحظه از زیر چشم‌بند نگاه کردم. قلبم ایستاد. از وسط اجساد به دار آویخته ما را رد می‌کردن. چهره‌های اجساد سفید بود. چشمان‌شان از حدقه بیرون زده بود. پاسدارهای دور و بر، غش غش می‌خندیدند. دوباره، ما را جمع و جور کردند و به سمت جلو راه انداختن. کمی که رفتیم، ایست دادن. بعد دایره وار همه را کنار هم ایستاندن. گفتن: «چشم‌بندها را بردارین.» برداشتیم. موسی خیابانی و اشرف ربیعی و چند نفر دیگر روی زمین افتاده بودن. لاجوردی، شروع به سخنرانی کرد. از "پیروزی سپاه گمنام امام زمان" اش گفت. همان‌طور که حرف می‌زد با نوک پا به اجساد هم می‌زد. سخنرانی‌اش را با این جمله تمام کرد: «هر که توّاب واقعی‌ه وقتی از جلوی

اجساد رد می شه، باید به اون ها تف بندازه.» یه دفعه متوجه ی دست هام شدم. هر دو دستم خونی بود. زمین که خوردم، دست هام خیس شده بود. خیال کرده بودم، برف و یخه. اما نه انگار. به آرامی برگشتم و به طرف اجساد آویزان شده، نگاهی انداختم. چند نفر هم روی زمین افتاده بودند. نمی دانم تیرباران شده بودند یا از افراد همان خانه ی تیمی بودند که مقاومت مسلحانه کرده بود. یکی شان هنوز می جنبید. مطمئنم.

ماجرای "حکمت" و اعدام های مصنوعی اش را هم حسن نشنیده بود. "حکمت" را به همراه داوود مدائن و فریدون اعظمی، سه شب پیاپی جلوی جوخه ی اعدام مصنوعی می گذاشتند. رفقای آنها را اعدام می کردند و آن سه را دوباره به سلول باز می گرداندند. چند ساعت که می گذشت، می بردنشان بازجوئی. شب سوم که دو همراهش را اعدام کردند، موهای حکمت یک سره سفید شد. نه، حسن این ماجراها را نشنیده و نفهمیده که اعدام کار اسدالله هاست. نه، بیژن جزنی را هم اگر بخواهند بکشند، نباید به حامد و اسدالله و رحیمی تبدیل شد.

صدای باز شدن درِ اتاق، رشته افکارم را از هم گسست. پاسدار ظرف غذا را آورده بود. وقت نهار بود. برنج و ماست آورده بودند. اشتهای غذا خوردن نداشتم. منتظر بودم که هر چه زودتر نوبت سیگار بعد از نهار برسد. سفره که جمع شد، سیگار را روشن کردیم. منصور می خواست سیگار دوم را بگرداند، که پاسدار در را باز کرد و گفت:

- هواخوری!

فوتبالیست های اتاق، توپ را کاشتند و بازی را شروع کردند. بقیه، دو تا دو تا در حیاط قدم می زدند. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. تنها قدم زدم. بلندگوی حیاط آموزشگاه روشن شد تا مطابق معمول، اخبار ساعت ۲ را پخش کند. بعد از "انجرا، انجرا"، و در خلاصه ی خبرها بود که شنیدیم:

- صادق قطب زاده به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مفسد فی الارض و محارب با خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره در سحرگاه امروز به اجرا درآمد. حسن به طرفم آمد:

- زدنش! همین امروز زدنش؛ همین امروز صبح. بیچاره.

لبخندی بر لبش نشست. درست حس کرده بودم. این بار هم خر شده بودم؛ در برابر محکوم به اعدامی که ساعات آخر عمرش را با ما می گذراند چه کردم؟ آیا او می دانست؟ و ما؟

- آره حسن، زدنش. ولی این بار من و تو هم تو جوخه بودیم. درست می گی. اگه ما هم به قدرت برسیم، مثل اسدالله می شیم. اما من دیگه خر نمی شم.

آفتاب بی رمق پائیزی، به سیم های خاردار دیوار آموزشگاه، پرتو کم رنگی می تاباند. ■